



خیاط باتجربه و قدیمی محله امام رضا (ع)، از فرزند شهیدش روایت می‌کند

حسین؛ گره خورده به جان پدر

انجمه موسوی زاده در بیش از شش دهه‌ای که احمد آقا خیاطی می‌کند یاد گرفته است چطور از پارچه، لباسی برای تن مشتری بدوزد. او تکه‌های پارچه را بنخ و چرخ خیاطی به هم وصل می‌کند اما یک جای زندگی اش هست که هیچ نخ و سوزنی از پس رفو کردنش بر نمی‌آید؛ جای خالی حسین. حسین که روزگاری کنار دست پدر خیاطی یاد می‌گرفت، هنوز هفده سالش تمام نشده بود که راهی جبهه شد و بعد از مدت کوتاهی، خبر شهادتش به خانواده رسید تا احمد آقا بماند و داغ سنگین جای خالی فرزندش. چهل سال از آن روزها گذشته است. در این سال‌ها احمد توحیدی، ساکن محله امام رضا (ع) به نو جوانان زیادی خیاطی یاد داده است. پسرهایی که او را یاد فرزند شهیدش می‌انداختند و هر کدام برایش یک حسین دیگر بودند. اما هیچ کدامشان او را «آقا جان» صدا نمی‌کردند.



همان بچگی آرام و مهربان بود؛ بچه‌ای که از همان روزهای اول دل پدر و مادرش را برده بود، حتی همسایه‌ها هم دوستش داشتند. احمد آقا که به فکر راه انداختن کار خودش بود، با یکی دیگر از شاگردهای مغازه که به کارش اعتماد داشت و می‌دانست او هم دنبال استقلال کاری است، صحبت کرد. هر دو پس اندازشان را روی هم گذاشتند و مغازه‌ای باز کردند؛ اول در چهارراه لشکر و بعد به میدان ده دی رفتند.

آخرین سفارش‌های سال دوماه قبل از نوروز

آوازه کارشان آن قدر پیچیده بود که از دوماه مانده به نوروز، دیگر نمی‌توانستند سفارش جدیدی قبول کنند. دقت در دوخت و خوش‌قولی باعث شده بود مشتری‌های زیادی از جای‌های شهر به مغازه‌شان بیایند؛ از فرماندار و مسئولان عالی‌رتبه گرفته تا مأموران ساواک برای دوخت کت و شلوار به مغازه آن‌ها می‌آمدند.

احمد آقا همین که اسم ساواک را به زبان می‌آورد، یاد مرد قوی هیكلی می‌افتد که دودست پارچه‌کت و شلوازی به مغازه آورده بود. او تعریف می‌کند: یکی از شاگردهای هانگام دوخت، سرشانه یکی از کت‌های ایک سانتی متر جابه‌جاده و ختنه بود. روز بعد، آن مرد با عصبانیت به مغازه آمد و گفت دستور می‌دهد در همه خیاطی‌های شهر را ببندند. از او پرسیدم چه مشکلی پیش آمده و اگر اشتباه از ما بوده، چرا باید همه خیاط‌خانه‌های شهر تعطیل شوند.

مرد کت را پوشید و احمد آقا همان جامتوچه شد که سرشانه لباس یک سانتی متر اشتباه اندازه‌گیری شده است. از او خواست کت را بدهد تا در کمتر از یک ساعت ایرادش را برطرف کند. مرد وقتی دید کت درست شده و آسبایی هم به لباس نرسیده، روی عذرخواهی نداشت؛ بنابراین آرام تشکر کرد و از مغازه بیرون رفت اما ماه بعد دوباره پارچه‌ای برای دوخت به مغازه آورد.

هم دلشوره داشتیم؛ می‌ترسیدم پارچه مردم را خراب کنم. اولین چیزی که از عمو یاد گرفت، دقت بود؛ آن قدر روی یک دست و تمیز بودن دوخت تأکید داشت که از همان هفته اول این موضوع در ذهنم جا افتاد و کم‌کم برای خودم هم به یک وسواس تبدیل شد. کار را با کت‌های ساده شروع کردم و بعد سراغ زیگزاگ دوزی رفتم. مرحله به مرحله جلو آمدم تا نوبت به برش پارچه شلوار رسید. وقتی در این کار مهارت پیدا کردم، تازه سراغ دوخت کت رفتم؛ کاری که بیشتر از هر چیز به همان دقتی نیاز داشت که عمو از روز اول به من یاد داده بود. سه سال بعد عمویش تصمیم گرفت همراه زن و بچه‌اش به مشهد بیاید و کارش را اینجا ادامه دهد. عمو که کار احمد آقا را قبول داشت به او پیشنهاد کرد همراهش بیاید. احمد آقا هم که جوان بود و می‌خواست بیشتر یاد بگیرد، با آن‌ها راهی شد.

حدود یک سال کنار عمویش در مشهد کار کرد، سپس تصمیم گرفت در دو مغازه دیگر هم شاگردی کند. آنچه را از استاد جدیدش یاد می‌گرفت، با دانش خودش ترکیب می‌کرد.

وقتی احمد آقا خیاط درجه یک شهر شد

سال ۱۳۴۷، یکی از مأموران اتاق اصناف برای ارزیابی کار خیاطان به مغازه‌ای که احمد آقا در آن کار می‌کرد، رفت. آن روز برای احمد آقا اتفاقی افتاد که مسیر کارش را تغییر داد؛ مشغول کار بودم که آن مرد بالای سرم آمد و خواست چند مدل دوخت برایش انجام دهم. هر مدلی که می‌خواست، می‌دوختم و او هم همه را روی کاغذ یادداشت می‌کرد. وقتی می‌خواست از خیاط‌خانه بیرون برود، از بین هشت نفری که آنجا کار می‌کردیم، فقط اسم من را به عنوان خیاط درجه یک ثبت کرد.

درست همان روزهایی که از عنوان خیاط درجه یک خوشحال بود، پسرش هم به دنیا آمد؛ پسری که نامش را حسین گذاشتند. حسین از

خیاط خوش‌پوش

در هشتاد و سه سالگی، هنوز هم آراسته است؛ از آن مردهایی که خط اتوی کت و شلوارشان به راحتی از چشم نمی‌افتد. وقتی وارد اداره یا بانکی می‌شود ظاهر مرتبش توجه‌ها را جلب می‌کند. خیلی‌ها با دیدن او پیش خودشان فکر می‌کنند حتماً روزگاری طبابت کرده یا مهندسی کار آزموده است. بعضی‌ها هم به خاطر کت و شلوازی که آن جور شیک توی تنش نشسته درست حدس می‌زنند و از او می‌پرسند: «شما خیاط هستی؟»

شاید این همه دقت در پوشیدن لباس و وسواس در جزئیات، ریشه در سال‌های دور و پیشینه خانوادگی اش داشته باشد. پدرش خیاط بود و از میان هفت عمویش هم سه نفر همین حرفه را دنبال می‌کردند. همین پیشینه خانوادگی باعث شده بود نام توحیدی‌ها در روستای زادگاهشان در نزدیکی شهرستان کاشمر به عنوان خیاط بر سر زبان‌ها بیفتد.

هفده ساله بود که تصمیم گرفت راهی کاشمر شود و خیاطی را از عمویش یاد بگیرد. پدرش خیاط بود و از کودکی چشم‌انداز این کار را شناخته بود. اما حالا نوبت خودش بود که یاد بگیرد چطور باید روی پارچه کوک بزند.

اولین چیزی که یاد گرفتیم دقت بود

متر خیاطی دور گردنش است و پارچه‌ای روی میز مغازه پهن می‌کند. همان‌طور که اندازه‌های پارچه را بررسی می‌کند، از آن سال‌ها تعریف می‌کند: با این حرفه چندان غریبه نبودم. اما وقتی خودم نخ و سوزن به دست گرفتم، ماجرا فرق می‌کرد. حتی برای زدن کوک‌های ساده

